

تهیه و تنظیم از :  
پروفسور عبدالغنی میرزایف

رئیس انستیتوی  
شرق شناسی آکادمی  
علوم تاجیکستان

## خاطرات حکیم خان راجع به ایران

«۲»

... القمه سه ماه در بغداد شریف اقامت نموده ، از آن ولایت فردوس مانند رخت اقامت برجیده با رفاقت حاجیان همدان متوجه ممالک ایران شدم . ده روز راه را طی نموده بولایت همدان رسیدم . آن ولایتی بود در کمال عظمت و معموری . اما در آنوقت فقیر لباس رومی در برداشتم و اهل شیمه بسیار بنگه آوردند . لاعلاج راه طهران را گذاشته بولایت کردستان که همه ایشان شاقمی مذهبند ، عنان عزیمت بسوب آن مملکت تافتم .

### رفتن فقیر بولایت سنندج

خلص کلام آنکه بعد از دو منزل بشهر سنندج ، که حالا به ارزلان اشتهار دارد وارد گردیدم و در کاروانسرا اقامت کردم و خط حسن پادشاه حاکم بغداد را به خسرو خان سپردم . در میان فقیر و او آشنائی پذیرفت که نهایت نداشت .

او در باطن شافعی مذهب بود و ظاهر خود را شیعی مذهب میگرفت . بنا بر این فتحعلی شاه قاجار بهترین دختران خود پری سلطان را که لقب به ضیاء السلطنه شهرت داشت و ماه رخسارش در سپهر دلبری و صباحت چراغ زیبایی آموختن باو داده بخود داماد کرده بود . اما خسرو خان علی الدوام بخوردن می اشتغال داشت و یک ساعت بی می ناب نشستن برای او متمنذر بود ، بحکم آنکه بیت :

سفا سین کور مه میش سین زاهد انگار ایتمه می دور بو ،

تعجلی جمال جمله اشیا طرفه شی دور بو .

و آن شهر در غایت خوردی و نهایت معموری بود . اگر چندی که کوچک بود ، اما در نزاکت در تمام ممالک ایران عدیل و نظیری نداشت و از هر جنس فواکه در کمال خوبی موجود بود . از جهت خوبی ولایت چند روز در آنجا اقامت کردم . اتفاقاً در پیش کاروانسرا بازرگانی بود میرزا ابوتراب نام بهترین اشرافهای آن مرز بوم بود . فقیر را فرزند قیامتی خواند و از قصر خود جای داد . آن ملك التجار سه فرزند با کمال داشت . کوچکترین او میرزا محشم نام که مدت عمرش به بیست سال رسیده بود . در غایت حسن و جمال ، بگرد عارضش سبزه خط نو دمیده ، بیت :

ز خط تحقیر حسن گلرخان لازم نمی آید .

بگرد این گلستان سنبلستان شده چه شد خوب شد .

و آن پری چهره بفقیر بسیار طرح آشنائی افکند ، بل بنزد فقیر چند روز کتاب گلستان خواند و بسیاری در اتاق فقیر می بود .

### مجلس کردن فقیر با خسرو خان

در آنوقت بود که روزی خسرو خان فقیر را به چهار باغ خود دعوت نمود و آن منزل از شهر دو هزار قدم بیرون بود و آن را خسرو آباد نام نهاده بود . فقیر در آن موضع رسیدم . باغی دیدم در کمال طراوت و لطافت که سرو و شمشاد چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل

مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب زمردگون  
سحن چمن فلک نمون گشته و ناله دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای  
ارغنون کرده ، میکساران باغ بنشاء بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق  
خاکستری بیازی و آواز آغاز نهاده ابیات :

هوای سبزه اش گوهر گسسته	زمرد را بمروارید بسته ،
بهر کنجش ریاحین برمدیده ،	بساط خرمی بر وی کشیده
بنفشه تارزلف افکنده بردوش	گشاده باد نسرين را بناگوش

درمیان باغ حوضی ساخته اند از سنگ مرمر درکمال بزرگی و در  
کنار حوض کوشکی بنا کرده اند از کاشین درکمال نراکت و لطافت و در آنجا  
خانه ای برپا کرده اند از سنگ مرمر ، آئینه های بزرگ در آن خانه نصب  
کرده اند و بجاهای خالی صورت هر ذرّوح را استادان مانی قلم و مصوران  
بهزاد رقم درغایت زیبایی کشیده اند. و از سنگ مرمر چهار کنج خانه را  
صورت چهار دیوار درغایت مشابهت کشیده خانه را در پشت دیوان گذاشته اند  
و دور آن قصر را فواره های خوب ساخته اند چون فقیر آن باغ خسرو آباد  
را بدین خوبی مشاهده نمودم، انگشت تحیر بدندان گزیده می گفتم : مگر  
روضه رضوان است که در خواب می بینم .

قصه به پیش خسروخان رسیدم . او درکمال عزت در پیش خود نشانید  
و تکلیف می ناب نمود. عذر خود را در غایت آداب گفتم . سخن فقیر را مبذول  
داشت و دیگر تکلیف ننمود، در میان مستان نشسته از هرجانب سخن میکردم ،  
بیت :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت .

چون بازار مجلس بسیار گرم شد و مستی ایشان از حد اعتدال گذشت  
و بهر جای بیهوش افتادند و خسروخان نیز افتاد . در آنوقت کنیزان حرم در  
کمال حسن و جمال و درغایت آراستگی از کنج باغ بیرون خرامیده ، باحوال  
ایشان می خندیدند ، قطعه :

نگار منکه در آید بخنده نمکین نمک زیاد کند بر جراحت ریشان  
 چه بودی ارس زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان  
 و فقیر بگوشه چشم تماشای آن پری چهره هارا میکردم . چندی از شوخ  
 شنگان آن کنیزان به پشت نگاه کرده تعظیم میکردند، از روی گستاخی قدم پیش  
 نمی ماندند. فقیر از حرکات و سکنات ایشان پی بردم که در میان این کاسه نیم کاسه  
 دیگر هست و آن ماهر و بیان فقیر را دیدند که در لباس قلندری در میان مرده ها  
 همچون شهید نشسته ام ، یکی از آن جمله در نهایت شوخی بود و در غایت مستی  
 زلف های پر چین را بر بنا گوش تاب داده ، در عقب نگاه کرده تعظیم نمود و پیش  
 آمد بحکم آنکه :

گل به کابل باده در شیراز رنگین می شود ،

زلف در ایران ، کمر دهند پر چین می شود .  
 و فقیر را اشاره نمود که صراحی می را بمن ده ، فقیر چیزی نگفتم .  
 مکرر اشارت کرد. فقیر نیز سکوت کردم . دفعه سوم عقب رفت ، چیزی نگفت.  
 دیگر بار سه کنیز تعظیم نموده در کمال جرئت پیش آمده فقیر را آهسته - آهسته  
 در تحت کلوخ گرفته می خندیدند . فقیر دیدم که در طبیعت ایشان شوخی غالب  
 بود ، فقیر نیز کلوخ هائیکه به فقیر می انداختند آهسته گرفته بجانب ایشان  
 هوادادم. در آنوقت در طبیعت ایشان چنان خنده غلبه کرده بود که خود را بتکلف نگاه  
 می داشتند .

قطعه :

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد ،

بسوختیم در این آرزو که خام نشد ،

بدان طمع که به بوسم به مستی آن لب لعل ،

چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد .

بالاخر دانستم که در آن جا گستاخی را می پرورد و موافق طبع ایشانست  
 با وجود آن حد خود را دانسته صراحی را در پیش ایشان گذاشته آهسته - آهسته  
 از چهار باغ بچندین ترس و هراس بیرون شده متوجه اتاق خود شدم . چون

بمنزل رسیدم شب پر بستر استراحت غنودم ، تا آنکه اسکندر زرین کلاه مهران  
ظلمات مغرب آئین عود نموده و برفراز تختگاه چرخ زرین مستقر گردید .  
بحکم آنکه قطعه:

عروس مهر بنزهت سرای کشور صبح ، گشود برقع مشکین شام از رخسار .  
رسید صیت ظهور اسکندر خورشید ، نمود زنگی شیرو بزنگبار فرار .  
در آنوقت بود که میرزا محقش چون طاوس مست خرامان - خرامان  
بحجره فقیر چون ماه شب چهارده درآمد و سرگذشت گذشته را سئوال نمود.  
فقیر واقعه را بی کم و کاس تقریر نمودم . در خنده افتاد و گفت خواموش که  
مصرع :

اگر سر بایدت سر را نگه دار .

بعد یقین فقیر شد که دختر فتحعلی شاه پری سلطان در آنجا مسکن داشته  
است . و آن زنی بود در حسن سیرت و در علم و فضل در تمام ربیع مسکون  
عدیل و نظیری ندارد . چنانچه گویند:

روزی در نزد پدر نشسته بود ، بشاه عرض نمود که قبله عالم چه میشود  
که سجع مهری مرا از زاده طبع مبارک بنام این مشت پر کرم فرمایند از  
مرحمت و شفقت پادشاهی دور نخواهد بود . از بس که فتحعلی شاه طبع موزون  
خوبی داشت و تخلص خود را خاقانی گذاشته بود ، کتاب بزرگی در کمال  
خوبی تصنیف کرده است و از زاده طبع او این دوبیت است:

از ره دیرم به مسجد زاهدی ناگاه برد ،

من نمی رفتم به آنجا او مرا از راه برد .

\*\*\*

بشکست خم می اگر از سنگ ملامت ،

ای بساده پرستان سر انگور سلامت .

خلص کلام آنکه شاه از فرزند این سخن شنید ، گفت : اگر شما  
دختر من باشید ، فی الفور بنام خود سجع مهر گوئید . چون ضیاء السلطنه ،  
یعنی پری سلطان از شاه این سخن شنید چون سرو آزاد از جابر خاست و زمین

خدمت بیوسید ، بلا توقف این سجع را به نام خود در سلك نظم کشید . این است بیت :

در پرده عصمت چو پری پنهانم ، دختر شه و آفاق پری سلطانم .  
چون شاه استعداد فرزند را باین درجه مشاهده نمود ، تحسین و آفرین کرد ، يك سپرجواهر انعام فرمود . گویند در آنوقت که پری سلطان را با چندین تجمل بولایت سنندج فرستاد ، بعد از چند روز مکتوبی درغایت اشتیاق نوشت و این بیت را مشق کرده در آن خط ثبت نموده بفرزند فرستاد ، بیت :

نورچشم من ضیاء السلطنه ، يك شب هجرتو مارا درسنه .

و آن پری چهره از زاده طبع سلیم خود در تعریف خسرو آباد خود می فرماید . نظم :

نسیم نافه گشا آمد از دیار سنندج      ک شود نافه مشکین چو زلف یار سنندج  
بگوش وهوش شنو آیت وان من شی      زطایران خوش الحان شاخسار سنندج  
زهی هوای فرح بخش خسرو آبادم      کزوست پرزریا حین گل کنار سنندج  
ندیده دیده چنین شهرو شهریار چنین      تبارك الله از این شهر وشهریار سنندج

### تماشا کردن فقیر بزم ملکه ایران را

زبده کلام آنکه فقیر در آنوقت آماده سفر تهران شدم ، زوار می جستم موجود نمی شد . در آن حین بود که روزی در اتاق خود سر به جیب تفکر فرو برده در کمال مغمومی نشسته بودم که آن یار جانی یعنی میرزا محتمم از در درآمد و پیشم بنشست بیت :

اگر چندی که بلبل در گلستان خانه ای دارد ،

بقدر همت خود جغد هم ویرانه ای دارد .

گفت انشاء الله کی اراده سفر میکنید ؟ گفتم : اگر کاروان موجود شود حالا خواهیم کرد .

چون این جواب از فقیر شنید در بحر تفکر فرو رفت . بعد از ساعتی سر برداشت و گفت : رازی دارم که میخواهم بشما شرح کنم ، اما باین شرط که در میان عهد و پیمان شود . مصرع :

که مشک عشق را نتوان نهفتن

فقیر در حیرت افتادم و آن یکانه خوبان جهان بسیار مبالغه نمود. گفتم برادر! قلندر بچه‌ای هستم پخته و سیاحی هستم جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد ایام آزموده ' از من در هیچوقت افشای راز تونه آید' مصرع:

سرتومیان جان نهان خواهم داشت.

با وجود آن شرط کردم که بکسی لب نکشایم . بعد آن یار جانی گفت: روزی تفرج کنان گذارم در ره خسرو آباد پری سلطان افتاد. از قضا آن آفتاب خسرو خوبان مع کنیزان بهرمی خرامید ، اتفاقاً در شاه راه باو دچار آمدم، چون نظرم به آن آفتاب خاور افتاد فی الفور عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا بسوفار بردلم نشست و برخاک بی صبری در افتادم ، بچندین درد دل بخانه مراجعت فرمودم و نیز چشم آن سلطان محبوبان بمن افتاده تیر عشق من بآن عشوہ گر عابد فریب تا پیکان کار کرده آمده بوده است ، مصرع:

چو خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار

من ازین غافل مدام در بوته هجر می گداختم . روزی آن ماه تابان عجزه می را که از تیر مکایدش ابلیس چون برگ بید میلرزید و در فنون عشق و شیوه محبت استاد بود و در دارالادب خورده دانی و نبض شناسی عاشق و معشوق را علم استادی برمی افراشت و در منصب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسایی قوانین آشنائی و در معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملك میزد. بحکم آنکه، مثنوی:

براه عاشقی کار آزموده ، گهی عاشق گهی معشوق بوده ،  
بهم وصلت ده معشوق و عاشق ، موافق ساز یار ناموافق .

[در میان گذاشت.] [القصه پیغام فرستاد و اظهار عشق خود نمود و من این مژده را شنیده از سر آن پیره زن مثل پروانه می گشتم . عاقبت غایبانه میان من و آن ماهرو شرط عاشقی و معشوقی مستحکم شد . اما شب وصل از گوگرد احمر نایاب تر بود . آن گلپیرهن مرا به خسرو آباد تکلیف می کرد

و من از جان شیرین گذر نمی کردم . حالا طاقتم طاق شده است و آن نادره زمان مرا بسیار به تنگ آورده است . دوکار اختیار کرده ام . یا برفاقت شما آواره خانمان شده روبه غربت می آمم ، یادست ازجان شسته بکوی جانان میرسم . هرچند فکر کردم غیر از این دوکار چیزی بخاطر نمی آید . شما چه می فرمائید ، گفت ، بیت :

هجرداغیست اگر بر جگر کوه نهند ،

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند .

فقیر این مقدمه را از آن سروقد شنیدم ، هوش از سرم پرید و در گرداب فکر غوطه زدن گرفتم . بمد از ساعتی لب به پاسخ گشادم گفتم : آری عشق گرامی گوهریست که در رنگ زیبای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دایره امکان بیرون است ، بیت :

خوشا عشقی که چون آید بتاراج ، لباس فقر پوشد صاحب تاج .

و گفتم : خصوصی ناموس اهل سلطنت حصار است بلند ، عنقا درهواش بال پرواز کم کند و سیمرخ در میدانش بال مجال کم ریزد و تو هرزه هیون هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنک گام منه و عبث باد پیمای جنون میباش و چون مجنون بصحرای رسوائی سردر ممکن که ذره بفترک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند رسید و اگر این کار اختیار کنی دست به خون خون شسته باشی . گفت برادرا ، خود میدانید که گفته اند :

رسمی است قدیم دل بخوبان دادن ، از دست فتادن و به پا افتادن .

سالاهاست که عشق با دلها طرح آمیزش ریخته خانه زاد طبع و مزاج انسان است که این بدعت در زمانه ما و او بهم نرسیده ، مگر حکایت یوسف و زلیخا نشنیده ای و قصه شیرین و فرهاد مطالعه نفرموده ای و از داستان لیلی و مجنون بایی نخوانده ای؟ کیست در عالم که شور عشقی در سر نداشته باشد ، کسی را که گوهر عشقی در سدف دل پرده نشین نباشد از گلچین بهار حیاتش چه ثمر بخشد و گفت ، بیت :



در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ،  
کین حجره پراز زمزمه چنگ و رباب است  
برخاست و بحر مخرامید .

اتفاق همان روز میرزا ابوتراب تمام اشراف ولایت را از بهر مهمانداری  
بچهارباغ خود دعوت نمود و جشنی در غایت تکلف برپاخواست . آن چهارباغ  
از شهر یک فرسخ مسافت داشت . فقیر نیز در آنجا حاضر بودم ، بعد از فراغ  
از اطعمه و اغذیه و اشربه فقیر بطرف اتاق خود مراجعت فرمودم . ایشان  
همان شب به آن باغ رضوان آئین طرح مجلس انداخته بمیش و عشرت مشغول  
شدند . چون فقیر بمنزل ابوتراب آمدم ، دیدم که پشه پر نمیزند . چون  
طاوس زرین بال عالم یعنی آفتاب بمنزله گاه خودشتافت و هندوی شب عالم را  
فرو گرفت ، فقیر طرح خواب افکندم ، قطعه :

عشق است که شیر نرزبون آید ازو ، صد نوع مخالفت فزون آید ازو ،  
که دوستی کند که جان آساید ، که دشمنی ای که بوی خون آید ازو .  
مجمل سخن آن که در آن وقت که میرزا ابوتراب قصر خود را خالی  
گذاشته متوجه چهار باغ شد و برادرم میرزا محتمم که عمرها همین روزها  
می‌جست و در کوی جانان رسیدن از عقل دور بود ، بخدمت ملکه ایران  
پیام فرستاده از صورت واقعه آگاهی میدهد . بمجرد شنیدن این سخن آن  
دلبر خوبی مجنون وار دوکنیز ماهروی و با آن عجزه مکاره بعد از نیم شب  
خسروخانرا به خسرو آباد در خواب گذاشته متوجه قصر جانان می‌شود و این  
بازرگان زاده یعنی میرزا محتمم خانه را بچندین زیب و زینت خالی کرده  
و اسباب عیش را مهیا ساخته ، در راه آن پری چهره تمام چشم گشته منتظر  
مقدم آن بانوی ایران مینشیند ، بیت :

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم .  
در آن وقت تق ... تق در میشود . میرزا محتمم سپندوار از جای برجسته  
استقبال می‌نماید . وعاشق و معشوق به جمال یکدیگر مشرف می‌شوند ، بیت :  
دلاچو غنچه شکایت زکار بسته‌مکن ، که باد صبح نسیم گره گشا آورد .

باتفاق یکدیگر به عیش خانه می‌شتابند و به عیش و عشرت مشغول می‌شوند . در عین محاوره مقدمه‌ای که به فقیر در خسروآباد کنیزان کرده بودند ، پری سلطان نقل می‌کند و برادرم میرزا محترم بمجرد شنیدن این ماجرا در خنده می‌افتد می‌گوید که همان قلندر بچه‌ای که بیان می‌فرمائید حالا در همین قصر اقامت دارد و در بستر راحت غنوده است ، فردا اراده اقلیم توران دارد . بلکه از بودن فقیر وقوف یافته از برادرم میرزا محترم التجا می‌کند که آن قلندر بچه را به پیش من حاضر کنید و کنیزان هرچند التجا کرده مانع می‌شوند ، مفید نمی‌افتد و در طلب فقیر مبالغه می‌کند . برادرم می‌بیند که نمی‌شود ، لاعلاج ازجای برخاسته متوجه منزل فقیر در آنوقت در عین مستی خواب بودم که تق - تق در شد ، در کمال چستی در را گشادم . میرزا محترم مع يك کنیز سمن بسو بردست شمع کافوری بخانه درآمد ، بیت :

بيك ناگه درآمد در حرم آن قد شمشادش ،

نهال سرو را ماند که هر سو می‌برد بادش .

ونیک نظر کردم که آن برادر خود را با لباسهای ملوکانه و عطرهای

کشمیری چنان زیبوزینت داده مشاطه کرده است که يك حسن اوصدحسن شده است ، بیت :

کرد بی‌جا دلم از طرهٔ جانانه جدا ،

دست مشاطه ، آلهی شود از شانه جدا ،

درحیرت افتادم ، آن طنناز بجست از دستم بگرفت و متوجه بیرون شد

گفتم : مرا در این نیمه شب که مرغوماهی درآرامند ، کجا می‌بری؟ گفت : خواموش ، هرچند التجا می‌کردم که صورت واقعه را بیان فرما . اصلاً و قطعاً به سخنم گوش نمی‌کرد . لاعلاج من هم گردن خار خاران از تقاب امیرفتم تا بجایی که عیش گاه ایشان بود رسیدم . چون بخانه درآمدم حسنی دیدم که در تمام عمر خود ندیده بودم و نشنیده . گفتم ، قطعه :

ایدل بکمند دلبری افتادی ، در دام بت ستمگری افتادی ،  
از قید یکی خلاص ناگشته هنوز ، فی الحال بدام دیگری افتادی .

چون چشم به آن ملکه ایران افتاد که در پیشگاه خانه در مسند ناز  
تکیه زده ، چه بانویی که تابنده اختر سپهر حسن وارزنده گوهر در های  
جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش نور گرفته و ماه از شرف غلامیش در  
چشم جهانیان عزیز گشته ، از مشاهده این حال قریب بود که از پادراقتم ،  
خود را بتکلف نگاه داشته ، زمین ادب بوسیدم ، دانستم که آن آفتاب ایران  
است که در آنجا طلوع نموده است . بگوشه چشم کنار خانه را اشارت فرمود .  
فقیر در کمال ادب تعظیم و تکریم او را بجای آورده آنجا نشستم و آن ملکه  
ایران چنان در میان جواهر غرق شده بود که از شعاع سنگپاره حاجت بمشعل  
نبود . بعد از ساعتی رو بفقیر آورده گفت :

مصراع :

نخستین بار گفتش از کجایی؟

ای قلندر بچه از کدام آشیانه ای یلند پرواز کرده ای و از کجایی و عزم  
کجا داری ، نامت کیست و پیشه ات چیست ؟  
فقیر گفتم: ای ماه هفت کشور قلندری هستم سیر افاق کرده و سیاح جهان  
دیده و کلفت ایام چشیده ، فقیر از اقلیم توران و از زمین فرغانه و نامم حکیمخان  
و سفر بیت الله اراده ام ماوراءالنهر . باز گفت: بهر خدا سرگذشت خود را مفصل از  
روی راستی در پیش من بیان کن تا که من از تو شاد شوم . فقیر این بیت را  
خواندم .

آسوده شیئی باشد و شب مهتابی ، تا با تو حکایت کنم از هر بابی .  
گفت : اینک همان شب آسوده . بالا خیر فقیر غیر راست گفتن چاره  
دیگر نیافتم ، از اول تا آخر سرگذشت خود را خلص نموده بیان کردم .  
چون آن خسرو خوبان از فقیر این ماجرا را گوش کرد ، بر حال من  
رحمتش آمد در کمال شفقت و مرحمت سویم نگاه کرد و گرامی داشت ؛ به

نزدیک خود جای داد و گفت همانروز که در خسروآباد از شما آن حر کتها صادر شد یقینم گشت که شما از خاندان بزرگید. بعد گفت : ما را که می بینید قضا دامان دل بگرفت و کشان - کشان بجانب دوست آورد و سلسله عشق پیای دل پیچیده ورشته محبت بگردن جان بست. اکنون ندانم ننگ و ناموس چیست و غم و شادی کدام است . اکنون ای قلندر بچه چه می فرمائید ؟

فقیر بمجرد شنیدن این سخن از زیان ملیکه در بهر تفکر فرو رفتم نمی دانستم که چه جواب گویم . بعد از تأمل بسیار گفتم، مثنوی :

نسازد عشق را کنج سلامت ، خوشا رسوائی کوی ملامت .

غم عشق از ملامت تازه گردد ، وزین سودا بلند آوازه گردد .

ملامت سیقل زنگار عشق است ، ملامت شحنه بازار عشق است .

چون این بیت را مسموع نمود بسیار خرسندیها نموده درخنده افتاد .

بعد گفت : در ترکستان شما کسی هست که از عهده شعر گفتن تواند بر آمدن

فقیر گفتم : بلی و چندی را خواندم .

هیچکدام را نه پسندید ، مگر اشعار مولانا حاذق را که در نهایت موافق

طبع او افتاد و بعد از آن از هر گونه اطعمه لطیفه و اشربه لذیذه مهیا کردند .

بیت :

ماه را مهر مهمان کرده ، زهره با مشتری قران کرده .

زبده کلام آن که بعد از فراغ طعام ملکه ایران به آن دو کنیز ماهروی

عنبر بو پفرمود که باده گلرنگ را در گردش در آرند و آن ماه پیکران بقدر

داشتن مشغول شدند . در آن ضمن بقفیر نیز تکلیف نمودند . فقیر عذر خود را

درغایت آداب گفتم و این بیت حاذق را خواندم :

ناخن گل کی کشاد عقده طبع ملول ،

باده کجا شاد کرد خاطر نا شاد را .

القصه فقیر را وا گذاشتند و خود به می خوردن پرداختند . بعد از ساعتی آثار

مستی بر جبین آن دو مشتاق ظاهر گشت و حیا از میان گم شد و این ابیات

مثنوی را مکرر میخواند :

بصراحت عمرها هر سو دویدم ، که از دوری به نزدیکی رسیدم ،  
چو نزدیک شدی نزدیکتر شو ، سرم را تاج و تاجم را گهر شو .  
اسیرم ، مبتلا یسم ببقرارم ، سراپا تشنه بوس و کنارم .

خلص کلام آنکه گاه این بهار حسن آن بدست نگار گلهای نظاره میچید  
و گاه آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی نوش میکرد ، تا آنکه در  
سر هر دو مشتاق هوای کامجوی ترفع گزیده اسباب ببقارای متراکب گردید  
چنانچه شاعر میفرماید :

دو عاشق را قرار از دل بر افتاد ، نشاط کامرانی در سر افتاد .  
هوای دل هوس را شد عنان گیر ، شکیب از دل برون برجست چون تیر .  
دهانش بر دهانش بوس بر بوس ، میانش بسا میان همدوش همدوش .  
در آن وقت آن پیره زن مکار چشم آن دو مشتاق را خطا کرده آهسته  
آهسته چنان سخنهای بمضمون و لطیفه که از خنده قریب بود که فقیر از هوش  
روم . اما از ترس خود را بزور نگاه میداشتم ، مثل آنکه خم شده بگوش فقیر  
در کمال آهستگی میگفت : فرزند مگر نشنیده ای که شاعری در این بابت گفته  
است : قطعه :

ارحکیمی باز پرسیدم که آواز است چند ،

گفت ما را در جهان آواز چار آمد پسند

قلقل بانگ سراحی ، مرمر سیخ و کباب ،

جم - جم بوس و کنار و سور - سورا یزار بند

القسه فقیر نیک ملاحظه کردم که فتور در حرکتهای ایشان راه یافته  
است . در آن حین ملکه از غایت مستی رو بفقیر آورد و گفت : ای قلندر  
بچه حالا اینجا نشسته ای ؟ گفتم : بلی . بلا توقف پنجاه طلا داد . یقین  
فقیر شد که ایشان بنفس اماره گرفتار گشته ناموس سلطنت خواهند ریخت .  
بازار بوس و کنار رواج گرفت . بیت

بوسه کلید در گنج و فاست ، بوسه که شد دیگری هم از قفاست

بنا بر این فقیر از آن گرداب ضلالت برخاسته خود را بکنار گرفتم  
 بمنزل خویش آمده طرح خواب افکندم . چنانچه می گویند ، بیت :  
 من گذشتم زدعوی شوکت ، خانه ارزو خراب شود .  
 چون سیمرخ زرین جناح آفتاب از افق نیلگون عالم کون و فساد را  
 فرو گرفت و هندوی شب بزنگبار خود شتافت . فقیر از خواب برخاستم که  
 میرزا ابو تراب از چهار باغ تشریف آورده است و برادرم میرزا محتمم در  
 غایت خواب آلودی بخدمت پدر نشسته فقیر به پیش ایشان رفته طرح مجلس  
 انداختم . هر دم بسوی برادرم بکوشه چشم اشارت میکردم و آن پری چهره  
 لب میکزید . در کمال ادا فهمی این بیت را مکرر میخواندم . بیت :  
 سوی من لب چه می گزی که مگوی . لب لعلی گزیده ام که مپرس .  
 در آن وقت خیر رسید که خسروخان سلیمان آغانام کسی را مع محرم شاه  
 باده هزار طلا بخدمت فتحعلی شاه نامزد کرده است که حالا بجانب پایتخت  
 ایران می روند . این خیر را فقیر شنیده رفته از خسروخان رخصت گرفتم و  
 او به فقیر يك اسب مع دو قوتی مومیا انعام نمود و رخصت اجازت داد . به  
 منزل خود آمده با میرزا ابو تراب و میرزا محتمم سرو روی یکدیگر را  
 بوسیده در کمال غمناکی بهمدیگر وداع کردیم و آن پری چهره یعنی برادرم  
 میرزا محتمم مکرر این بیت را میخواند :  
 مباحشای غنچه از اوراق گل مفرور جمعیت ،  
 که این واهستگی ها در بغل دارد جدا میها .

( ناتمام )